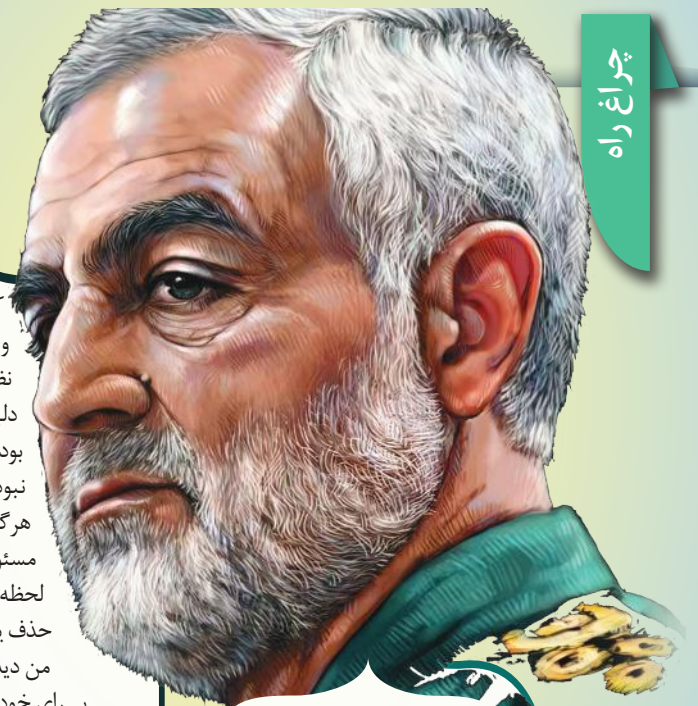




پیش کنید، درباره سردار

نامه‌ای به فرزندانم



اشاره

این نامه یکی از آخرین نامه‌های شهید قاسم سلیمانی به فرزندش است. آن شهید در این نامه هم از چگونگی انتخاب هدف و راه زندگی خودش را می‌گوید، هم محبت شدید خود به خانواده را بازگو می‌کند و شدت علاقه‌اش به محرومان را نشان می‌دهد.

شهید سلیمانی: هرگز نمی‌خواستیم نظامی شوم!

بسم الله الرحمن الرحيم
آیا این آخرین سفر من است یا تقدیرم چیز دیگری است، که هر چه باشد در رضایش راضی‌ام. در این سفر برای تو می‌نویسم تا در دلتنگی‌های بدون من یادگاری برایت باشد. شاید هم حرف به‌درد بخوری در آن یافتی که به کارت آید.

هر بار که سفر را آغاز می‌کنم احساس می‌کنم دیگر نمی‌بینمتان. بارها در طول مسیر چهره‌های پر از محبتتان را یکی یکی جلوی چشمانم مجسم کرده‌ام و بارها قطرات اشکی به یادتان ریخته‌ام. دلتنگتان شده‌ام، به خدا سپردمتان. اگر چه کمتر فرصت ابراز محبت یافته‌ام و نتوانستم آن عشق درونی خود را به شما برسانم. اما عزیزم هرگز دیده‌ای کسی جلوی آینه خود را ببیند و به چشمان خود بگوید دوستان دارم؟ کمتر اتفاق می‌افتد، اما چشمانش برایش بارزترین‌اند. شما چشمان منید. چه بر زبان بیاورم و چه نیاورم برایم عزیزید. بیش از بیست سال است که شما را همیشه نگران دارم و خداوند تقدیر کرده این جان پایان نپذیرد و شما همیشه خواب خوف ببینید

دخترم! هر چه در این عالم فکر می‌کنم و کرده‌ام که بتوانم کار دیگری بکنم تا شما را کمتر نگران

کنم، دیدم نمی‌توانم و این به دلیل علاقه من به نظامی‌گری نبوده و نیست به دلیل شغل هم نبوده و نخواهد بود. به دلیل اجبار یا اصرار کسی نبوده است و نیست، نه، دخترم، من هرگز حاضر نیستم به خاطر شغل، مسئولیت، اصرار یا اجبار حتی یک لحظه شما را نگران کنم، چه برسد به حذف یا گریاندن شما.

من دیدم هر کس در این عالم راهی برای خود انتخاب کرده است، یکی علم می‌آموزد و دیگری علم می‌آموزاند، یکی تجارت می‌کند، کسی دیگر زراعت می‌کند و میلیون‌ها راه یا بهتر است بگویم به عدد هر انسان یک راه وجود دارد و هر کس راهی را برای خود برگزیده است. من دیدم چه راهی را می‌بایست انتخاب کنم. با خود اندیشیدم و چند موضوع را مرور کردم و از خود پرسیدم: اولاً طول این راه چقدر است؟ انتهای آن کجاست؟ فرصت من چقدر است؟ و اساساً مقصد من چیست؟ دیدم من موقت‌م؛ و همه موقت هستند. چند روزی می‌مانند و می‌روند. بعضی‌ها چند سال برخی‌ها ده سال، اما کمتر کسی به یک‌صد سال می‌رسد. اما همه می‌روند و همه موقت‌اند. دیدم تجارت بکنم عاقبت آن عبارت است از مقداری سکه براق شده و چند خانه و چند ماشین. اما آن‌ها هیچ تأثیری بر سرنوشت من در این مسیر ندارند. فکر کردم برای شما زندگی کنم. دیدم برایم خیلی مهم‌اید و ارزشمندید به‌طوری که اگر به شما درد برسد همه وجودم را درد فرا می‌گیرد. اگر بر شما مشکلی وارد شود من خودم را در میان شعله‌های آتش می‌بینم. اگر شما روزی ترکم کنید بندبند وجودم فرو می‌ریزد. اما دیدم چگونه می‌توانم حلال این خوف و نگرانی‌هایم باشم. دیدم من باید به کسی متصل شوم که این مهم مرا علاج کند و او جز خدا نیست. این ارزش و گنجی که شما گل‌های وجودم هستید با ثروت و قدرت قابل حفظ کردن نیست. و گرنه باید ثروتمندان و قدرتمندان از مردن خود جلوگیری کنند و یا ثروت و قدرتشان مانع مرض‌های صعب‌العلاجشان شود و از در بستر افتادگی جلوگیری نماید. من خدا را انتخاب کرده‌ام و راه او را.

اولین بار است که به این جمله اعتراف می‌کنم: هرگز نمی‌خواستیم نظامی شوم، هرگز از مدرج شدن (درجه‌دار شدن) خوشم نمی‌آمد. من هیچ منصبی

را بر کلمه زیبای «قاسم» که از دهان پاک آن بسیجی پاسدار شهید برمی‌خاست ترجیح نمی‌دهم. دوست داشتم و دارم قاسم، بدون پسوند یا پیشوندی، باشم. لذا وصیت کردم روی قبرم فقط بنویسید: «سرباز قاسم سلیمانی» عزیزم! از خدا خواستم همه شریان‌های وجودم را و همه مویرگ‌هایم را مملو از عشق به خودش کند. وجودم را لبریز از عشق خودش کند. این راه را انتخاب نکردم که آدم بکشم، تو میدانی من قادر به دیدن بریدن سر مرغی هم نیستم. من اگر سلاح به دست گرفته‌ام برای ایستادن در مقابل آدمکشان است نه برای آدم کشتن.

خود را سربازی در خانه هر مسلمانی می‌بینم که در معرض خطر است و دوست دارم خداوند این قدرت را به من بدهد که بتوانم از تمام مظلومان عالم دفاع کنم. نه برای اسلام عزیز جان بدهم که جانم قابل آن را ندارد، نه برای شیعه مظلوم که ناقابل‌تر از آنم، نه نه. بلکه برای آن طفل وحشت‌زده بی‌پناهی که هیچ ملجایی برایش نیست، برای آن زن بچه به‌سینه چسبانده هراسان و برای آن آواره در حال فرار و تعقیب، که خطی از خون پشت سر خود بر جای گذاشته است می‌جنگم.

عزیزم من متعلق به آن سپاهی هستم که نمی‌خواهد تا دیگران در آرامش بخوابند. بگذار آرامش من فدای آرامش آنان بشود و بخوابند.

دختر عزیزم! شما در خانه من در امان و با عزت و افتخار زندگی می‌کنید. چه کنم برای آن دختر بی‌پناهی که هیچ فریادری ندارد و آن طفل گریان که هیچ چیز، که هیچ چیز، ندارد و همه چیز خود را از دست داده است.

پس شما مرا نذر خود کنید و به او واگذار نمایید. بگذارید بروم، بروم و بروم. چگونه می‌توانم بمانم در حالی که همه قافله من رفته است و من جا مانده‌ام؟ دخترم! خیلی خسته‌ام، سسی سال است که نخوابیده‌ام، اما دیگر نمی‌خواهم بخوابم. من در چشمان خود نمک می‌ریزم که پلک‌هایم جرئت بر هم آمدن نداشته باشند تا نکند در غفلت من آن طفل بی‌پناه را سر ببرند. وقتی فکر می‌کنم آن دختر هراسان تویی، نرجس است، زینب است و آن نوجوان و جوان در مسلخ خوابانده که در حال سر بریده شدن است حسینم و رضایم است از من چه توقعی دارید؟ نظاره‌گر باشم؟ بی‌خیال باشم؟ تاجر باشم؟ نه من نمی‌توانم این‌گونه زندگی بکنم.

والسلام علیکم ورحمت‌الله